

طرح نظری مارکسیسم همگرا

توماس متچر

پرسش آینده داری مارکسیسم

مارکسیسم هنگامی آینده دار خوانده خواهد شد که بتواند به وظیفه‌ی دوگانه‌ی خود پاسخ گوید: نخست اینکه جهان - در اینجا منظور جهان آینده است - را تفسیر کند و دومی این جهان را تغییر دهد. تفسیر و تغییر. نظریه و پراتیک را من در اینجا با الهام از تز یازدهم فویرباخ در وحدت با هم درک می‌کنم. اولی شرط دومی است. تفسیر جهان - نظریه - یعنی بدست دادن مفهومی متناسب و در حد مقدور کامل و در برگرفته‌ای از آن که به واقعیت نزدیک باشد: ریختن جهان در قالب اندیشه. تغییر - پراتیک - به معنای دگرگونسازی این جهان متناسب با مفهوم نظری آن. این دگرگونی هدف معینی را دنبال می‌کند و سازگار با هنجارهای اخلاقی است که برخاسته از این اهدافند. این اهداف معطوف به آزادی کامل انسانی است: "باید همه‌ی آن مناسباتی را که انسان در آن موجودی پامال شده، به بردگی کشیده شده، وامانده و نکبت زده است" (مارکس، جلد اول صفحه ی 385)

آینده داری به معنای آن نیز هست که بتوان آینده را نیز متصور شد: دنبال آن بود که جهان آینده قابل تصور باشد. مارکسیسم باید آینده نگری را در خود ملحوظ کند، نه بعنوان بازگشت به اتوپسیسمی انتزاعی، بلکه اندیشه ورزی درباره ی آنچه که از لحاظ تاریخی ممکن و مقدور است.

کلیت جهان در قالب یک اندیشه ریختن

مارکسیسم در مقام گونه‌ای از جهان بینی

اگر بخواهم ادعای بنیادین خود را در یک فرمول ساده ریخته و آنرا بیان کنم می‌توانم بگویم که مارکسیسم فقط تحت شرایط ویژه ای آینده دار خواهد بود. مارکسیسم در اشکال تاریخی خود و در سیمای جریاناتی که امروزه در رقابت با هم قرار دارند آینده ای ندارد. مارکسیسم در وضعیت کنونی‌اش بی آینده است یا به میزان بسیار محدودی دارای آینده ای خواهد بود. در دو شکلی که به مفهوم معینی اشکال افراطی و متضاد امکانات نظری مارکسیسم را تشکیل می‌دهند: در شکل سیستم مختومی که با ادعای تمامیت بسته‌ی معرفت جلوه‌گر می‌شود، و نیز همچون نظریه ای معطوف به اجزاء که خود را به بعد معین مقولات معرفت بسنده می‌کند. هر دو شکل مزبور دارای نواقصی هستند که کارایی مارکسیسم را تا حد محسوسی کاهش می‌دهند. نقصان یکی از این اشکال جزم‌گرایی و در تداوم آن نازایی نظری است و کمبود دیگری نوعی تقلیل‌گرایی است، که پای مارکسیسم را از بخش‌های محوری و مرکزی نظریه بریده و نیز نقد‌گرایی ای که هر گونه معرفت ایجابی را با وارد کردن اتهام توجیه‌گری و ایدئولوژیک بودن رد می‌کند و همچون جزم‌گرایی مارکسیسم را از وارد شدن به زمین‌های بکر تئوری باز می‌دارد.

مارکسیسم فقط زمانی دارای آینده خواهد بود که بصورت یک جهان‌بینی فراگیر که کلیت دورنمایی معرفت و دانش را می‌پذیرد: کلیت جهانی که در قالب یک اندیشه ریخته شده باشد. منظور مارکسیسمی است که در نقش

جهان بینی دارای مبانی فلسفی باشد و ادعای آن را داشته باشد که تمامیت هستی را بشناسد. تمامیت به معنای ویژه ای که باید هنوز آنرا دقیقتر مشخص کرد. "ابتنا فی فلسفی" یعنی اینکه شرایط خود را مورد تأمل قرار دهد، روش شناسانه عمل کند و استدلال های خود را مبتنی بر دلایلی اقامه کند. مارکسیسم اگر می خواهد یک نظریه ی فلسفی باقی بماند نمی تواند ادعای اندیشه ی معطوف به کلیت ها، و "ارتباطی کلی" (انگلس) را از دست بدهد. اما این کلیت امری ذاتی و متافیزیکی و دارای وجهی شیئی - عینی نیست، بلکه بگونه ای رادیکال تاریخی است که آنرا باید چون روندی مداوم در نظر گرفت. تمامیت جهان تاریخی ویژه ای که فقط در دورنمای تاریخی اش درک می گردد. فقط در این رویکرد است که می توان به کلیت روند تاریخی، چون ترتب و تسلسل جهان انسانی و تاریخی و نیز روند طبیعی، که تاریخی انسانی بر آن بنا شده، راه گشود. راه بازکردن به آن به در مد نظر داشتن دورنما و عنایت به آنچه که تاریخا مقدور است.

اصل نسبیت معرفت شناختی

از دید معرفت شناسی این امر به معنای شناسایی اصل نسبیت شناخت انسانی است. بنا به این اصل مرزهای "نزدیکی معرفت ما به حقیقت عینی و مطلق مشروط به تاریخ" است (لنین، آثار، جلد 14، ص. 129) حقیقت مطلق (یعنی بازتاب کامل و سازگار واقعیت در شعور انسانی، در اجزایش و در رابطه ای که قرار دارد) فقط در شکل آرمانی شعور انسانی وجود دارد (و یا ایده ی تنظیم گر). هر حقیقت ثابت مشروط به تاریخ است، به همین خاطر هم نسبی است: از لحاظ دورنما بسته به مکان و جایگاهی است، که از منظر آن این فرمول بندی تحقق می یابد. اگر چه ما شاهد روند شناخت تدریجی هستیم و همواره به دانش بشری افزوده می گردد، اما این روند نامتناهی و ناتمام است، زیرا به روند تاریخی وابسته است. هر گونه شناخت موجود متناهی است، چرا که در این روند قرار دارد و قادر به بازتاب بخش هایی از روند کلی است. و یا حتی در تهدید خسران شناخت احتمالی است.

از اصل نسبیت معرفت شناختی باید نتیجه گیری هایی بدست داد. باید تأمل انتقادی مداوم را به یکی از اصل های پایه ای روش شناسی اندیشه ی مارکسیستی تبدیل کرد. از جمله باید دستاوردها را مورد بازبینی و سنجش قرار داد (بازبینی به معنای افکندن نگاهی دوباره و نو به آن)، و تکامل آن برپایه ی آنچه که مورد سنجش و بازبینی قرار گرفته است. اینها پیش شرط های حتمی و چشم ناپوشیدنی برای مارکسیسم آینده دار است. با توجه به تجربیات تاریخ مارکسیسم چشم ناپوشیدنی است و باید پیش شرط ها و نتایج آن مکررا مورد پرسش قرار گیرد. اصل روش شناسانه ی نیل به شناخت باید این باشد: "شناخت بدست آمده از شکاکیت" (برتولد برشت). مارکسیسم باید فرضیه خطاپذیری را که برای همه ی علوم صادق است و خود من هم می توانم در تمام جملاتی که بر زبان می رانم به خطا روم، چون اصلی روش شناسانه بپذیرد.

گونه ی نوینی از اندیشه ورزی فلسفی

مارکسیسم می تواند بمنزله ی شکلی از جهان بینی فراگیر، که معطوف به شناخت به کلیت دورنمای معرفت و علم است، فقط بصورت فلسفه ادامه ی حیات دهد، زیرا فقط فلسفه قادر به سنتز و ترکیب (بمانند معرفت بدست

آمده در علوم مشخص) و ساخت یک کلیت است، البته فلسفه‌ای نوین، که از دگرگونی فلسفه‌ی قدیم، در اشکال پندارگرایانه و ماده‌گرایانه‌اش بوجود آمده باشد. گرامشی این نوع نوین اندیشه ورزی فلسفی را "فلسفه‌ی عمل" خوانده است. تزه‌ای فویرباخ مارکس "مانیفست" آنست.

تثلیث مقوله‌ای ماتریالیسم نوین: عمل مشخص - تاریخ - دیالکتیک

ماده‌گرایی نوین در حکم یک نظریه‌ی فلسفی دارای سه مقوله‌ی محوری است: عمل مشخص، تاریخ و دیالکتیک. این سه دارای خصیصه‌های روش‌شناسانه‌ی پایه‌ای اند. از لحاظ ساختاری به هم مربوطند. به همین سبب من از تثلیث مقوله‌ای در ساختمان استدلالی تئوری نوین صحبت می‌کنم.

عمل مشخص در حکم نخستین مقوله‌ی محوری

عمل مشخص (عمل محسوس انسانی، پراتیک) نخستین مقوله‌ی محوری اندیشه‌ی مارکس است. الگوی آن مبتنی بر کار به مثابه عمل بنیادین انسانی صیانت از حیات انسانی و فرهنگ‌سازی. عمل مشخص اما فراتر از کار ساده است. منظور از آن هرگونه عمل محسوس انسانی در جهانی ملموس است. این مقوله از دیدگاه سیستماتیک مقوله‌ی پایه‌ای ماتریالیسم مارکس است. بدین معنا که ماتریالیسم نوین را باید برپایه‌ی آن بنیاد نهاد و از دید نظری بسط داد.

این مقوله دارای خصیصه‌ای مرکب است. نتیجه‌ی یک عمل دیالکتیکی است. از ترکیب دقایق صدق اشکال سنتی فلسفه بدست می‌آید. از ماتریالیسم کهن جنبه‌ی برابر ایستای محسوس (جهان موجود محسوس) و از پندارگرایی جنبه‌ی پراتیک را (خلق جهان از راه عمل انسانی) ماتریالیسم نوین بیاری این مقوله‌ی محوری از هرگونه شکل سنتی استدلال فلسفی وداع می‌کند. این فلسفه چون اندیشه‌ای پایه‌ریزی می‌شود که در ورای هرگونه پیش شرط‌های یزدان‌شناسانه و متافیزیکی قرار دارد. این اندیشه بدین ترتیب آنچه را که در تمام دوران اندیشه عصر نوین در حکم مشی پیشرو متبلور شده است به کمال می‌رساند. اینجهانی شدن اندیشه و زدودن رادیکال خطوط یزدان‌شناسانه از آن. اندیشه نوین اندیشه‌ای است که بر پاهای خود حرکت می‌کند. با هر دو پا استوار بر زمین سخت ایستاده است. ماتریالیسم تاریخی و دیالکتیک است. و اینگونه "انسان‌گرایی واقعی" (مارکس و انگلس، مجموعه‌ی آثار، جلد 2، ص 7) که برای آن "انسان عالی‌ترین موجود برای انسان" است (همان، جلد 1، ص 385).

تاریخ بمنزله‌ی دومین مقوله‌ی محوری

عمل مشخص فعالیت زمانمند در جهان مکانی است. هستی در زمان و مکان است. مقوله‌ی شدن، صیوروت، صیوروت مشخص به مثابه روندی مکانی و زمانی خصوصیت فطری اوست. بدیگر سخن عمل مشخص فی‌الذات تاریخی است. تاریخ دومین مقوله‌ی محوری ماتریالیسم نوین است. در چارچوب آن زمان و مکان داده‌های مادی چنین عملی بحساب می‌آیند، مستقل از آنکه ما چه تصویری از جزئیات زمان و مکان داشته باشیم.

کلیت جهان، کلیت تمام اشیاء موجود در جهان و نیز رابطه ای که میان آنها برقرار است، در بافت اصلی خود دارای وجهی تاریخی است. جهانی که مارکسیسم می کوشد آنرا در قالب اندیشه بریزد و آنرا درک کند، جهانی تاریخی است. تاریخی است در مفهوم هستی شناسانه ی آن؛ یعنی در جهانی که طبیعت و جهان و محیط انسانی را در بر می گیرد. جهان حرکت در زمان و مکان است. جهان تداوم زمانی مکانی است. جهان چنان که ما می گوئیم chronotopos است. Chronotopos بصورت یک روند است. شدن، فنا و دگرگونی. ترانسفورماسیون، تبدل و دگرسانی "شکل دهی و دگرگونی - مفهوم جاودان و مشغله ی دائمی (گوتته ، فائوست) هستی شده ی شدنی است، در عین آنکه صیوررت جهان و محیط انسانی توسط عمل انسانی "کنش آگانه ی حیاتی" (مارکس) میسر گشته است. جهان انسانی محصول پراتیک انسانی است. انسان خالق خود است. جهان انسانی محصول خودش است. مفهوم فرهنگ در این امر دارای مکانی هستی شناسانه است.

دیالکتیک در نقش مقوله ی محوری سوم

عمل مشخص، چنانکه در الگوی کار نشان دادیم دارای ساختار دیالکتیکی است. عین و ذهن در حکم رابطه ی فراگیر انعکاسی از لوازم آنند. اجزای کلیت روند کار بصورت وحدت اضداد در کنار هم قرار دارند. فاعل شناسایی که در یک رابطه ی جهانی عمل می کند موضوع و برابری خود را که به مفهومی در تناقض با او قرار دارد دگرگون می سازد و بشکلی در می آورد که سازگار با نیازهایش باشد. او این شکل را پیش از عمل بصورت طرح پیش ساخته در ذهن بدست داده است. او با ایجاد دگرگونی در این برابری مراتب دگرگونی خود را نیز فراهم می آورد. او با به حرکت درآوردن نیروهایش قوه و استعدادی را که در درون نهفته دارد تکامل می بخشد. رابطه ی فاعل شناسا و کنا و نیز برابر ایستایی (عین و ذهن) که در کار متبلور می شود رابطه ای انعکاسی متقابل است. عین و ذهن کار در محصول مشخص رفع دیالکتیکی می شوند. در روند کار کلیت عامی ایجاد می شود که حاوی تضاد اجزایش است. کلیت عام فراگیر در حکم یک مهره ی دیالکتیکی از لحاظ ساختاری سازگار با این روند است. پس چنین می نماید که دیالکتیک سومین مقوله ی محوری این اندیشه ی نوین است.

دیالکتیک را می توان در مفهومی هستی شناسانه و منطقی درک کرد: هم به مثابه ساختار واقعیت و هم بصورت شکل اندیشه و یا بصورت روش شناخت واقعیت و بر پایه ی این شناخت در راه دگرگونی آن عمل کرد. روش دیالکتیکی عمل بازسازی تبارشناسانه است: بدنال پیدایش باشنده است: تبار و خاستگاه "شده" و با عطف به دگرگونی آن. هستی را چون شده ی شدنی جاری می سازد و روابط ظاهرا سخت و محکم را سیال می سازد. بدینترتیب روشی برای نقد و سنجش است.

دیالکتیک بر حسب ساختارش وحدت نفی و ترکیب است. مهره ی پایه ای آن کلیت عام فراگیر است. این بدان معناست، که دیالکتیک ماتریالیستی در هسته ی خود اندیشه ای مرکب است، که هدف آن دست یافتن به معرفت ایجابی است: تعبیر جهان بمتابه شرط دگرگون ساختنش. اندیشه ی مرکب و مبتنی بر سنتز لزوما دارای عنصری

نقادانه و سنجشگر است: وحدت نقد و معرفت ایجابی است. مارکسیسم در این مفهوم در عین حال نظریه ای نقاد و سنجشگر و نیز ایجابی است. هدف آن نیل به دانش مطمئن است که در خدمت پراتیک عملی قرار گیرد.

نقد و سنجش، ایدئولوژی و نقد ایدئولوژی

نقد یکی از دیگر مقولات محوری اندیشه‌ی مارکسیستی است. نقد نفی مشخص جزء منطقی دیالکتیک در حکم اسلوب است. نقد بدین مفهوم مقوله‌ای دیالکتیکی است. نقد در حکم مقوله‌ی دیالکتیکی به دو معنا است: نخست نقد مناسبات مادی جامعه و دوم نقد آگاهی - در حالیکه آگاهی تبلور و جزئی از مناسبات مادی جامعه نگریده می‌شود.

نخست: مناسبات مادی جامعه موضوع نقد است، در حدی که مناسبات سلطه‌ی اجتماعی، مناسبات سیطره و استثمار است. نقد چنین مناسباتی با دورنمای رفع آن صورت می‌گیرد: دگرگونی این مناسبات با هدف رهایی فراگیر انسان، با دورنمای جامعه‌ای واقعا آزاد. ملاک‌های این نقد ربطی به آرمان‌های انتزاعی ندارند، بلکه فقط به میزان امکان تاریخی‌اش تعیین می‌شوند، امکاناتی که در بطن هر جامعه نهفته‌اند. "رفع" به معنای آنچه که تاریخا داده است نیست، بلکه تا اندازه‌ای نابودسازی و حراست تواما: نابودسازی جنبه‌ی سیطره (مناسبات تحقیر و استثمار) و حفظ و حراست از جنبه‌ی تمدن‌ساز آن. منظور من در اینجا دستاوردهای تمدن‌ساز و فرهنگی در درون جامعه‌ی طبقاتی سستی (همچون دستاوردهای تکامل فرهنگی مانند هنر و دانش، و نیز برخی دستاوردهای حقوقی همچون حقوق بین الملل، حقوق بشر، حقوق فردی) که در دامان جامعه‌ی کهن بوجود آمده و اهمیت آن در مفهوم سستی‌اش و نیز در جامعه‌ی طبقاتی بمثابه عملکردی برای حفظ قدرت خلاصه نمی‌گردد.

نقد دوم نقد آگاهی است، با معنای دوگانه‌اش؛ الف، بعنوان رسالت تأمل نقادانه‌ی خود، که در پی یافتن امکانات، کارایی و مرزهای آگاهی و شناخت است، که بدیترتیب انتقاد از خود آگاهی را نیز موضوع خود دارد، و ب) نقد آگاهی حاکم در حکم بخشی از نقد مناسبات اجتماعی. مقوله‌ی محوری در این رابطه مقوله‌ی ایدئولوژی است. ایدئولوژی چنانکه من این مفهوم را در اینجا بکار می‌گیرم چیزی بیش از آگاهی کاذب است و حتی بیش از امری ذهنی که از مجرای بطن فاعل شناسا بصورت بازتولید سلطه‌ی طبقاتی عمل می‌کند. این هر دو مورد در بر گیرنده‌ی ابعادی از مفهوم ایدئولوژی هستند که دیالکتیکی است اما به آن ختم نمی‌شود. بیش از آن چیزی است که در این دو تعریف و تعیین بازگویی می‌شود. ایدئولوژی بمنزله یک مفهوم دیالکتیکی ناظر بر آن شکل از آگاهی است که تبلور ساختاری دارد و عملکردی اجتماعی از خود بروز می‌دهد، مستقل از نوع و عملکرد این ذهنیت، در حالیکه از پیش فرض می‌شود که این نوع آگاهی در مجموعه‌ای از پیش داوری‌ها، پیش فرض‌ها، نظریات و منافع محاط است. آگاهی اجتماعی که عاری و فاقد منافع باشد وجود خارجی ندارد. شکی نیست که ایدئولوژی در حکم آگاهی حاکم بازتولید سلطه‌ی موجود را تأمین می‌کند، و تأثیر خود را از میان درون سوژه‌ها عملی می‌سازد. اما اشکال آگاهی مخالف، که در مفهوم خود رهایی بخش هستند نیز ایدئولوژی بشمار می‌آیند. آنها نمی‌توانند صرفا چون به دسته‌ی مخالفان وابسته‌اند و خصلتی مقاومت‌گرانه دارند عاری از ایدئولوژی دانست. آنها می‌توانند چنین

باشند، اما تحت شرایط معینی. آنها نیز وابسته به مجموعه‌ای از نظریات و داوری‌ها و منافع هستند. اما اغلب ایدئولوژی‌های سازگار با سلطه، مثلاً در گستره‌ی دین، حقوق، هنر، علم و فلسفه دارای پتانسیل تمدن‌ساز، فرهنگی و رهایی بخش عظیمی هستند. آری اشکال ایدئولوژی نیز در دین، هنر و حقوق و غیره خود عرصه‌ی مبارزات بر سر سلطه و هژمونی هستند و اگر دقیق خواسته باشیم بگوییم نبردگاه طبقاتی است. مارکس این اشکال را محلی می‌داند که مردم در آن جدال‌هایی را که در بنیاد جوامع در جریان است (دگرگونی‌های جاری در شرایط اقتصادی تولید) درمی‌یابند و در آن شرکت می‌جویند.

ایدئولوژی‌ها و اشکال ایدئولوژیک از نظرگاه محتوا و مضمون معرفت‌شناختی‌شان امتزاجی است از گونه‌های حقیقی و کاذب آگاهی ایدئولوژیک. بدین‌معنا که دارای ساختاری دیالکتیکی هستند. بدین خاطر هم باید آنرا از فریب و ریا متمایز کرد. ایدئولوژی‌ها از نظرگاه عملکردی هم تک‌عضوی نیستند. عملکرد ایدئولوژی در متن و بستر تاریخی هم الی‌القاعده متغیر است (مثلاً پرستانتیسم در شکل تاریخی رفرماسیون بخشی از انقلاب متقدم بورژوازی بود و نوعی نیروی ضد فئودالی و انقلابی بشمار می‌رفت، اما با سلطه‌ی جامعه‌ی بورژوازی به یکی از نیروهای ثبات بخش سلطه، و نیروی ایدئولوژیک سرکوبگر تبدیل شد) پس نقد دیالکتیکی ایدئولوژی باید دقیقاً تاریخی باشد. پس باید بنا به اصل روش‌شناسی در کنار آشکارساختن بخش کاذب عناصر صدق را هم در موضوع ایدئولوژی در نظر بگیرد. عملکرد ایدئولوژی را همواره باید موضوعی و در بستر تاریخی آن مورد بررسی قرار داد. پس نقد آگاهی هم باید دیالکتیکی باشد: زیرا دارای عناصری ثبات‌بخش و در عین حال ویرانگر است. نقد ایدئولوژی ساختارزدایی و در عین حال بازسازی است، آری قادر است در موقعیت‌های متفاوت، خصالت نقد منجیانه (والتر بنیامین) را بپذیرد. وزنه‌ی هر کدام از این دو از حیث موقعیت تاریخی، مناسبات ایدئولوژیک درونی آن، می‌تواند متفاوت باشد. مادام که ایدئولوژی حاکم دارای قدرت نامحدود است، نقد مخرب آن وظیفه‌ی نخست است. با حل این موضوع مرکز ثقل به عناصر صدق انتقال می‌یابد. نمی‌توان توأماً هر دو موضوع را انجام داد، اما نقد دیالکتیکی جایز نیست وظیفه‌ی دوگانه‌ی خود را بدست فراموشی بسپارد.

دگرگونی شرایط و دگرگونی خود

تز سوم فویر باخ مارکس بدین قرار است: "آموزه‌ی ماتریالیستی دگرگونی شرایط و تربیت فراموش می‌کند که انسان شرایط را دگرگون می‌سازد و مریبان خود باید تربیت شوند. پس باید جامعه را به دو بخش تقسیم کند، که یکی دست بالا را دارد" و سخن را با این جمله پایان می‌رساند "انطباق دگرگون‌سازی شرایط و پراتیک انسانی و یا تغییر خود را می‌توان در حکم پراتیک انقلابی درک کرد و آنرا بکمک عقل دریافت". (مارکس، جلد سوم، ص. 5)

ادبیات مارکسیستی تاکنون توجه اندکی نسبت به این تز رواداشته است. درحالی‌که این تز نه تنها برای مبانی فکری مارکسیسم، بلکه برای هرگونه تلاشی برای نوسازی آن دارای اهمیت محوری است. این تز شرط بلاتردید برای آینده‌داری مارکسیسم است. مارکس در این تز بروشنی دو فرض اساسی اندیشه‌ی نوین خود را پیش می‌کشد. الف: رد قاطع هرگونه عینی‌گرایی. انسان شرایط را دگرگون می‌سازد. این امر محوری است. بدین ترتیب هرگونه جبرگرایی (از جمله مارکسیسم ساختارگرا) پشتوانه‌ی خود را از دست می‌دهد. ب: تربیت مریبان. روند تغییر دربرگیرنده‌ی دو چیز است: دگرگون‌سازی شرایط و دگرگونی خود. در این روند هیچ مرجع خارجی وجود ندارد (نه

برای فرد نه برای نهاد و به تبع آن نه برای یک حزب) به همان نحوی که در آن جایگاهی برای حقیقت مطلق وجود ندارد. تغییر جهان، تربیت انسان، فرهنگسازی، اگر باید قرین موفقیت گردد، لزوماً باید آنکه را که جهان را تغییر می‌دهد و خود را نیز تربیت می‌کند در این روند مشارکت داشته باشد. دگرگون کننده باید دگرگون شود، مربی خود تربیت شود، و سازندگان خود ساخته شوند. پراتیک انقلابی وحدت تغییر جهان و دگرگونی خود است در غیر اینصورت نمی‌تواند پراتیکی انقلابی نامیده شود. درک این رابطه دارای اهمیت عظیمی برای نظر و عمل فرهنگ سوسیالیستی است.

واقعیت سه‌بعدی و شکل نظری آن: مارکسیسم بمنزله‌ی شناخت تاریخی، تحلیل لحظه و اندیشه‌ی پیشگویانه

واقعیتی که شده است و در حال شدن است به معنای آنست که وحدت حال، گذشته و آینده است. آن واقعیتی که مارکسیسم در حکم اسلوب تئوری مورد پژوهش قرار می‌دهد دارای ساختاری سه‌بعدی است. روبسوی سه بعد زمانی گذشته، حال و آینده دارد. یکی از اصول نسبیت شناخت اینست که این پژوهش بر جایگاه حال، گذشته و آینده را مفتوح می‌کند. پرسش بزرگ شناخت تاریخی از جایگاه حال صورت می‌گیرد. برپایه‌ی این مفهوم منظم مارکسیسم جوانب سه‌گانه‌ای دارد. شناخت تاریخی بدین معنا که گذشته را مورد پژوهش قرار می‌دهد. اندیشه‌ی پیش‌گویانه است، بدین معنا که آینده را مورد شناسایی قرار می‌دهد، و نیز حال را چنان تشخیص می‌کند، بدین گونه که زمانی را که در آن بسر می‌برد درک می‌کند. این شناخت سه‌بعدی دارای رابطه‌ی مستقیمی باهمدیگر هستند. پس تشخیص حال بدون شناخت گذشته و تأمل آینده (امکانات عینی آینده‌ی محتمل تاریخی) هرگز کامل نمیشود. شناخت تاریخی بدون رابطه با حال تاریخی‌گری عقیم است و اندیشه‌ی پیشگویانه بدون داشتن پشتوانه‌ی واقعی یا در واقعیت آرمانشهری انتزاعی یا تخیل باطل. جایگاهی که حال در آن قرار دارد آن نقطه‌ای از زمان است که مدام دستخوش تطور است. پس پرسش درباره‌ی آینده و گذشته در هر موقعیت تاریخی از نو مطرح می‌گردد. از این نظر هم مارکسیسم هرگز تئوری بسته و اتمام یافته نیست. یقیناً به گنجینه‌ی آگاهی مطمئن افزوده می‌گردد و باید بر آن تکیه کرد. اما روند بسط آن ناتمام است. بجز آن باید به آگاهی فراداده از نو مراجعه کرد و از آن برای حل وظایف موجود خلاقانه استفاده کرد. این فقط در حکم آگاهی خلاق سودآور است و از ارزش تاریخی نگارخانه‌ی‌اش فراتر می‌رود. همانند کهکشان فرهنگ سنتی باید آگاهی فراداده شد هم در هر موقعیت نوین تاریخی مورد مذاقه‌گیری و استنباط گردد.

تألیف و گسترش شناخت: مارکسیسم بمنزله‌ی ترکیبی از صور شناخت

مارکسیسم نیازمند آنست که از هر نظر مدام انکشاف یابد، دامنه‌اش گسترده‌تر شود و به ژرفای شناخت دست یابد. این کار باید در هر سه بعد زمانی صورت گیرد: الف- از نظر مجموعه‌ی شناخت و فرهنگ سنتی؛ دورنمای تاریخ بشری، بدون رسوبات فکری خودمرکزنگری؛ ب- از نظر فراگیری دانش موجود بشری. ج- چون اندیشه آنچه که از لحاظ تاریخی امکانپذیر است و برپایه‌ی آنچه که از دید تاریخی به آن معرفت یافته‌ایم و چون واقعیت برایمان تفهیم شده است. اگر فکر کنیم که می‌توان فقط با اتکاء به پژوهش‌های مارکسیستی به این مهم دست

یافت، چنین فکری برای مارکسیسم نه تنها تخیلی بلکه مرگبار است. مارکسیسم برای دست یافتن به این شناخت باید به مجموعه‌ی دانش‌هایی مراجعه کند که براساس نظری مارکسیسم بنا نشده‌اند. و منظور استفاده‌ی بدون پیش داوری از نتایج علوم دقیقه و مثبت است صرفنظر از آنکه خاستگاه آن کجاست. بدیهی است که باید در اینجا نیز حق از باطل، مفید و کاذب را از هم جدا کرد و این دست از نتایج علوم را در یک رابطه‌ی کلی نظری قرار داد. در این کار جایز نیست که هویت و کلیت مارکسیسم کذب شود. مارکسیسم دارای چنان نیروی همگرایی است که می‌تواند عناصر فکری متضاد را در خود جمع کند، معارف و اشکال گوناگون شناخت را در خود جای دهد و خلاقانه بکار گیرد، تا نتایج پژوهش‌های علمی مستقل از بستر ساختاری و ایدئولوژیکش در تصویر همخوانی از جهان وارد گردد. آری ویژگی و توانمندی مارکسیسم هم در این نکته نهفته است و با وجود ضعف سازمانی و نهادینه‌ی آن در دوران کنونی به او اجازه می‌دهد جای برجسته‌ای در میان اندیشه‌های رقیب اشغال کند. علت این نیروی همگرا در ماتریالیسم دیالکتیک نهفته است.

تکامل مارکسیسم که باید برای آینده‌دار کردن آن صورت گیرد فقط بدین طریق انجام نمی‌گیرد که مجموعه‌ی دانش بشری و فرهنگی که بما رسیده است از آن خود کنیم و یا نتایج علوم دقیقه را در تأملاتمان بکار بندیم. علاوه بر آن باید آن دسته از اشکال معرفت و جهان بینی‌هایی که علمی هم نیستند، مثل ذهنیت عمومی و یا زبان و ادبیات اسطوره‌ای، مذهب و یا هنرها نیز مورد استفاده قرار گیرند. مسئله در اینجا عمدتاً کارکردن روی "شناخت کاذب" و امر "ایدئولوژیک" نیست، اگرچه نقد و سنجش پیش شرط نیل به دانش ایجابی است، بلکه بدست آوردن عناصر مثبت و صدق در این نوع از شناخت است. در همین رابطه و به همین معنا باید مارکسیسم را در آینده چون ترکیبی از اشکال معرفت طرح ریزی کرد. زبان و ذهنیت عمومی در اینجا نقش عمده‌ای ایفا می‌کنند. در زبان و ذهنیت عمومی تجربه‌ی بشری و معرفت به این تجربه (شناخت تجربی) جای گرفته است. هنر در اینجا نقش ممتازی را ایفا می‌کند. هنر در مجموعه‌ی شناخت شکلی نیست که جایگاهی فرادست نظریه اشغال کند، بلکه شریک هم‌مطراز آنست. هنر با وجود تمام تفاوت‌هایی که با علوم و فلسفه دارد در کنار آندو وظیفه‌ی رازگشایی معرفتی جهان را انجام می‌دهد. مارکسیسم آینده اهمیت هنر و نقش و جایگاه آنرا در شناخت سازنده‌ی جهان باز می‌شناسد و در دستگاه مفاهیم خود جای می‌دهد. آری باید این فکر را نیز سبک سنگین کرد که آیا مارکسیسم با سرشت فلسفی‌اش، در ترکیب تئوری و هنر، مفهوم و زیبایی شناسی شکلی را بخود می‌گیرد که آینده دار است. برای چنین ترکیبی نمونه‌هایی وجود دارد: آثار برتولت برشت، "زیبایی شناسی مقاومت" پتر وایس، کانتو گنرال "سرود بزرگ" پابلو نرودا. مارکسیسم آینده باید این این نمونه‌ها را مد نظر داشته باشد.

گسترش انسان‌شناسانه‌ی مارکسیسم: واقعیت‌های اساسی زندگی بشری و مسئله‌ی تجربه‌ی متافیزیکی

اندیشه‌ی مارکسیستی باید در برابر این واقعیت پاسخی بیابد که وجود انسانی چنانکه ما در تاریخ با آن روبرو بوده‌ایم تجربه‌هایی وجود دارد که اشکال فرهنگی آن مدام در حال تغییرند و مردم بنابه زمینه‌ی تاریخی، اجتماعی و فردی‌شان بصور گوناگون با آن مواجه می‌گردند، اما از نظرگاه تجربه‌ی بنیادین و حیاتی دارای بستر تاریخی چندگانه‌ای‌اند. اینها واقعیات زندگی‌اند و اگر چنانکه ویتگنشتاین می‌گوید جهان مجموعه‌ی این واقعیات است، پس این تجربیات جزئی از این جهانند و آنچه که در کلام مارکسیستی بصورت "مجموعه‌ای از مناسبات اجتماعی"

مصطلح شده است. پس این واقعیات هم بخشی از تجربیات پایه‌ای زندگی از دیدگاه تاریخی و اجتماعی اند. اینجا امر تاریخی و چندگانه از دید تاریخی را باید در اینجا در وحدت باهم متصور شد. این واقعیات بنیادین عبارتند از: تولید مثل، تولد، عشق و سعادت، رنج و بیماری، مرگ. تجربه‌های طبیعی هم بر آن افزوده می‌گردند. علاوه بر آن تجربیاتی وجود دارد که از دید تاریخی قابل رفعند اما برای تاریخی که ما با تجربه‌ی خود زیسته‌ایم صادقند: جنگ، خفقان، خشونت. آرزوی آزادی، صلح و عدالت، برابری و سعادت در این امر نهفته است. بجز آن نوعی از تجربه‌ی نظری وجود دارد که اگرچه تازه در سطح متعارفی از فرهنگ رخ می‌نماید اما سرشت تجربه‌ی حیاتی دارد و یا می‌تواند داشته باشد و حتی در جوامعی که براساس مبانی علمی پایه‌گذاری می‌شوند زوال نمی‌یابد. آنچه که سنتا با اصطلاح اعلا و والا مترادف است، مثلا نامتناهی بودن مکانی و زمانی کیهان. و حتی این پرسش بنیادین فلسفی که چرا "هستنده هست و فراتر از آن نیستی است" به همین دسته تعلق می‌گیرد. مفهوم هستی و یا مفهوم زندگی هم در همین سری است. برخلاف نظر برخی نظریه پردازان مارکسیستی این پرسش‌ها بهیچ وجه ایدئولوژیک نیستند. اینها تجربیاتی بشمار می‌آیند که می‌توان آنها محطاطانه متافیزیکی نام گذاری کرد. بدین معنا که تجربیات نظری را بیان می‌کنند که برای پرسنده خاستگاهی حیاتی دارد. اینها متوجه کلیت امر و بنیاد آنست. در فائوست آمده است: من می‌دانم که چه چیزی جهان از درون بهم پیوند داده است" و این پرسش بنیادین متافیزیکی است. باشنده در کلیت خود بر چه چیزی تکیه دارد. پرسش مفهوم این کلیت درش مستتر است. اگر ما علت العلل رابشناسیم می‌توانیم مفهوم آنها را هم دریابیم. مسئله بر سر کلیت زندگی است بمنزله مکان-زمان میان تولد و مرگ. برای فرد و برای نوع بشر.

ساحتی که این دسته از تجربیات و پرسش‌هایی که از آن استنتاج می‌گردد مورد بررسی قرار می‌گیرند محتملا دیگر فلسفه نخواهد بود که ساحتی است معطوف به مفهوم، بلکه ساحت زیبایی شناسی هنر. توانایی آن در ترکیب نیروهای معنوی، پیوند زدن ویژگی‌ها، تصاویر و مفهوم، بینش و نظریه، هنر و بالاخص شعر و نمایش دارای توانایی بیان تجربیات انسانی است، از جمله تجربیات متافیزیکی؛ و این آن قوه‌ای است که فلسفه در حکم شکل مفهومی شناخت فاقد آنست، هیچوقت بر آن تسلط نداشته و نخواهد داشت. قابل تصور است که فلسفه خود اشکالی از اندیشه را خلق نماید که زیبایی شناسی را نیز در بر بگیرد. بدین ترتیب در جامعه‌ی آینده که بر بازتولید بر مبنای علمی تکیه خواهد داشت، فقط زیبایی شناسی آن نقشی را بعهد خواهد گرفت، که در جوامع سنتی مذهب و ایدئولوژی‌های شبه مذهبی ایفا کرده اند. یکی از واقعیات‌های زندگی بشری اینست که بخواهد در جهانی زندگی کند که بتواند آنها را با حواس خود ادراک کند؛ در جهانی که مدارج زندگی فردی چون مقاطع زیسته‌ی زندگی مکانی قابل شناخت را داشته باشند و بخشی از کلیت معنای زندگی را بنمایش بگذارند. در جوامع سنتی ایدئولوژی‌های مذهبی اغلب مبین این دسته از نیازها بشمار می‌آیند، و در درامورات غیر قدسی اشکال زیبایی شناسی جایشان را اشغال می‌کنند. اگر در این مکان خلائی ایجاد گردد، می‌تواند پیامدهای ناگواری بر جامعه در بر داشته باشد.

مفهوم مارکسیسم همگرا

وظیفه کمابیش اینست از هویت و تمامیت مارکسیسم حراست بعمل آید و در عین حال نظریه‌ای جهانشمول که از دیدگاه حال گذشته را مورد بررسی و واکاوی قرار دهد و آینده را طراحی کند. استنباطی چنین از مارکسیسم در

حکم اندیشه‌ی امر سپری شده و آنچه که در راه است، در مفهوم خودشناسی حال. از دیدگاه ماده‌گرایی زمان را در قالب اندیشه ریختن. در این میان جایز نیست با وجود تمام زحمات و مشقاتی که تأمل نظری در بر دارد هدف از هر گونه نظریه پردازی از نظر دور شود. هدف اینست کاستن از درد و رنج زندگی بشری؛ برای انسان جهانی ساخته شود که بقول برشت انسان‌ها یاور یکدیگر باشند، مسئله برسر بدست دادن تعبیر نوین از جهان نیست، هدف بلادرنگ تغییر این جهان است.

من با چنین درکی است که مارکسیسم همگرا را پیشنهاد می‌کنم، مارکسیسم همگرا در حکم مارکسیسمی که نقاد و سنجشگر است، فراگیر و همساز، و جهان بینی‌ای فلسفی است، که دقایق متضاد آگاهی و شعور، دانش و فرهنگ را ابتدا از دیدگاه فلسفی پایه ریزی می‌کند، بسط می‌دهد. بدلیل سه بعدی بودن زمانی، که ویژگی ساختاری اندیشه‌ی مارکسیستی است، ساحت شناخت شناسانه‌ی این اندیشه ابعاد زمانی گذشته، حال و آینده را در بر می‌گیرد، مارکسیسم بدین معنا دارای جوانبی تاریخی، تحلیل زمان، و پیش‌گویی آینده است. بمنزله‌ی اندیشه تاریخی گذشته را را مورد پژوهش قرار می‌دهد، چون تاریخ تکوین نوع بشر، چون تحلیل حال اندیشه‌ی تجزیه و تحلیل حال است و چون اندیشه‌ی پیش‌گویی تجسس هستی در آینده است در دورنمای امکان تاریخی و بدین مفهوم اندیشه‌ی فرهنگ نوین است.

اندیشه فرهنگ نوین

چنانکه گفتیم مارکسیسم اندیشه‌ی واقعیت موجود نیست، بلکه اندیشه‌ی آنچه که مقدور و محتمل است، و بخشی از واقعیت است. جهانی که مارکسیسم در قالب اندیشه می‌ریزد، آینده را در حکم امکان تاریخی می‌داند. بدین خاطر نیز مارکسیسم از این جهت که معطوف به کلیت جهان تاریخی است، فقط اندیشه‌ی حال و گذشته نیست بلکه اندیشه‌ی آینده نیز هست. اندیشه پیش‌گویانه در حکم اندیشه‌ی تخیل مشخص. مقوله‌ی کانونی این اندیشه فرهنگ نوین است. مسئله خطوط اساسی سیمای مارکسیسم آینده را باید با پرسش خطوط سیمای فرهنگ نوین تکمیل کرد، این پرسش بخشی از نیازمندی‌های مارکسیسم در آینده است. مسئله بر سر بازگشت به سوسیالیسم تخیلی نیست، بلکه وارد ساختن یک عنصر تخیلی در اندیشه مارکسیسم است.

فرهنگ نوین به معنای فرهنگ جامعه‌ی سوسیالیستی، جامعه‌ی کمونیستی، یعنی جامعه‌ای که بر مالکیت جمعی بر لوازم تولید بنا شده است، که در آن اکثریت مردم، آری همه‌ی بشریت عامل تعیین‌کننده‌ی پراتیک سیاسی‌اند، که تاریخ آن با برنامه‌ریزی مشترک طراحی می‌گردد، که از لحاظ حقوقی شکل جامعه‌ی حقوقی مادی را دارد که دارای شمول عام است، یعنی جامعه‌ای که در آن برابری حقوق نامحدود حاکم است، حقوق عام و خاص بشر در آن تحقق یافته است؛ که در آن آزادی، برابری و همبستگی در حکم تفاوت بنیادین جامعه‌ی انسانی دارای اعتبار است، جامعه‌ای که اصل اساسی آن "تکامل کامل و آزادانه‌ی هر فرد است" (مارکس، انگلس، جلد 23، ص 618). جامعه‌ای اینچنینی تنها در صورتی محتمل است که بشکل جامعه‌ی فردیت‌های فرهنگی بنا گردد، که مناسباتشان ملمو از احترام متقابل، رواداری عملی باشد.

برخلاف هرگونه سوء تفاهم و پیش‌داوری که موجود است؛ کمونیسم یعنی جهانی مسالمت جو و سرشار از همدردی میان آدمیان، نابودی استثمار و خفقان، از دیدگاه اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی از میان بردن مناسبات

پدرسالانه‌ی جنسیتی، رهایی از نیازهای مادی به مثابه شرط تربیت فرهنگی. تقسیم عادلانه‌ی ثروت‌های اجتماعی به منزله‌ی پیش شرط تکامل غنی زندگی فردی، فردیت چون مقوله‌ی مرکزی، به کرسی نشانیدن حقوق عام بشر، علم و فرهنگ چون اشکال پایه‌ای و محوری، حفظ و حراست از طبیعت.

امکان تاریخی فرهنگ نوین

مفهوم جامعه‌ی کمونیستی ربطی به آرمانشهر انتزاعی ندارد. چنین جامعه‌ای امروزه از دیدگاه تاریخی مقدور است. یکی از اصول پایه‌ای مارکسیسم کلاسیک اینست که بورژوازی با تکامل مدام تولید، در تاریخ موجب تحول نادر نیروهای مولده، شکل دهی جهان وطنانه‌ی تولید و مصرف در همه‌ی کشورها و نیز خلق پرلتاریا (جلد 4؛ ص. 465 و 468) شده است و بدین ترتیب شرایط را برای آن نوع صورتبندی اجتماعی ایجاد کرده که "تکامل آزادانه‌ی هر فرد شرط تکامل آزادانه‌ی همه است" " بجای جامعه‌ی بورژوایی قدیمی و کهن با طبقات و تضادهای طبقاتی‌اش می‌نشیند" (همان، ص. 482) چیزی که در تمام دوران تاریخ بشری آرزویی تخیلی و آرمانشهر بود، جامعه‌ای بی طبقه، جامعه‌ی واقعا آزاد، جهانی بدون گرسنگی، جنگ و خشونت در اصل تحقق پذیر و محتمل شده است. تحقق این امکان نخستین وظیفه‌ی تاریخی است که انسان در برابر آن قرار گرفته است. اگر این امر تحقق یابد می‌توان از گسستی صحبت کرد که تاریخ بشری را از پیشینه‌ی بربرمنشانه‌ی آن جدا می‌سازد.